
شفیعی کدکنی

هزارهٔ دوم آهوی کوهی

پنج دفتر شعر

مرثیه‌های سرو کاشمر • خطی ز دل‌تنگی • غزل برای گل آفتابگردان
در ستایش کبوترها • ستارهٔ دنباله‌دار

همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو
همه فردای ما در تو که بالایی و والایی
چو زینجا بنگرم، زان سوی ده قرنت همی بینم
که می‌گویی و می‌روی و می‌بالی و می‌آیی؛
به گردت شاعران انبوه و هر یک قله‌ای بشکوه
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
سراندر ابرِ اسطوره به ژرفا ژرف اندیشه
به زیرِ پرتو خورشیدِ دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوکب از مدارِ جانِ تو تابان
که در منظومه ایران، تو خورشیدی و یکتایی
زدیگر شاعران خواندم مدیحِ مستی و دیدم
خرد مستی کند آنجا که در نظمش تو بستایی
اگر سزنامه کار هنرها دانش و داد است
تویی رأسِ فضیلت‌ها که آغازِ هنرهایی
سخن‌ها را همه زیباییِ لفظ است در معنی
تو را زبید که معنی را به لفظِ خود بیارایی
گهی در گونه ابر و گهی در گونه باران
همه از تو به تو پویند جوباران که دریایی

چو دستِ حرب بگشایند مردان در صفِ میدان
به سانِ تندر و تنین همه تن بانگ و هزایی
چو جای بزم بگزینند خوبان در گلستان‌ها
همه جان، چون نسیم، آرامشی و بریشم آوایی
بدان روشن روان، قانونِ اشراقی که در حکمت
شفای پور سینایی و نورِ طورِ سینایی
پناه رستم و سیمرغ و افریدون و کیخسرو
دلیری، بخردی، رادی، توانایی و دانایی
اگر سُهراب، اگر رستم، اگر اسفندیارِ یل
به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه‌آرایی
پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها
تویی سیمرغِ فرزانه که در هر جایِ ملجایی
اگر آن جاودانان در غبارِ کوچِ تاریخ‌اند
تو شان در کالبدِ جانی که سُتواری و برجایی
ز بهر خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
همه چون عازرند آنان و تو همچون مسیحایی
اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی‌ست
مرا بگذار تا گویم که رمزِ این معمایی:

اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتوز پاتانیم
تویی آن کیمیای جان که در ترکیبِ اجزایی
طخارستان و خوارزم و خراسان وری و گیلان
به یک پیکر همه عضویم و تواندیشه مایی
تو گویی قصه بهر کودکِ کُرد و بلوچ و لُر
گراز کاووس می‌گویی و راز سهراب فرمایی
خَرَد آموز و مهرآمیز و داد آیین و دین پرور
هشیوار و خَرَد مردی به هر اندیشه بینایی
یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان‌ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوه خرابی

حکیمان گفته‌اند: «آنجا که زیبایی ست بشکوهی ست»
چو دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی

چو از دانایی و داد و خَرَد، دادِ سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموشِ بعمدایی
ندانیم و ندانستند قَدرت را و می‌دانند،
هنر سنجانِ فرداها که تو فردی و فردایی

بزرگا! بِخَرَد! رادا! به دانایی که می‌شاید
اگر بر ناتوانی‌های این خُردان ببخشایی.

اگر در غارتِ غُزها و گر در فتنهٔ تاتار،
وگر در عصرِ تیمور و اگر در عهدِ این‌هایی،
هماره از تو گرم و روشنیم، ای پیر فرزانه!
اگر در صبحِ خرداد و اگر در شامِ یلدایی